



رفاقتی که در پیاده روی اربعین شکل گرفت

هدیه‌هایی از طرف بچه‌های ایرانی



پیاده روی این همه عاشق امام حسین (ع) دیدنی بود. یک عالمه زائر کوچک و بزرگ دیگر هم همراهشان بودند. معین و مینا چندتا دوست پیدا کردند. بعد هم همه دسته جمعی راه افتادند. مسیر پر بود از بچه‌های عراقی که با شربت و خوراکی‌های مختلف از زوار کربلا پذیرایی می‌کردند. مینا و معین گاهی کنار بچه‌های ایستگاه‌های استقبال از مسافران کربلا می‌ایستادند و شربت می‌خوردند، چون هوا حسابی گرم بود. داخل یک «موکب»، یکی از بچه‌های عراقی به آن‌ها یاد داد چطوری به عربی سلام کنند. یکی هم یادشان داد «بفرمایید» به عربی چه می‌شود. معین و مینا از اینکه از آن پسربچه کلمات عربی را یاد گرفته بودند، خوش حال بودند. معین به بچه‌ها از بسته‌های مدادرنگی که آورده بود، هدیه داد. مینا هم دلش می‌خواست چیزی هدیه بدهد، اما چیزی نداشت. فقط عروسک خرگوش سفید برفی‌اش همراهش بود که خیلی هم دوستش داشت؛ اما وقتی چشمش به دختر بچه‌ای عراقی افتاد که هم سن خودش بود و آن طرف‌تر داشت به بقیه خرما تعارف می‌کرد، فکری به سرش زد. جلو رفت و بالبخت خرگوش سفید برفی‌را به دختر داد و گفت: «تفضّل!» به عربی یعنی بفرما. دختر خیلی خوش حال شد و سینی خرما را به طرفش تعارف کرد. مینا خوش حال بود، برگشت و به معین نگاه کرد و گفت: «حرف مرا فهمید.» ماما که داشت همه چیز را می‌دید و حرف‌های مینا را می‌شنید، لبخندی

سفر خیلی خوب است. همه سفر را دوست دارند، به ویژه اگر پیاده روی اربعین باشد. مینا و معین هم قرار بود همراه پدر و مادرشان بروند سفر. معین و مینا با عجله و سایلشان را گذاشتند داخل کوله پشتی‌هایشان. معین دوید و از داخل کمدش بیست تا بسته مدادرنگی آورد و روبه مادرش گفت: «این‌ها را هم باید ببرم.» مینا با تعجب پرسید: «این همه مداد از کجا؟ مگر چقدر می‌خواهی نقاشی بکشی؟!» معین لبخندی زد و جواب داد: «این‌ها که برای خودم نیست؛ هدیه است. همه‌ی بچه‌های محلّه وقتی خبردار شدند دارم می‌روم کربلا، این هدیه‌ها را دادند از طرف بچه‌های ایرانی به بچه‌های عراقی. من هم می‌خواهم این‌ها را به بچه‌های عراقی بدهم.» مینا سری تکان داد و لبخند زنان گفت: «وای! باریک!...! چه کار خوبی می‌کنی.» خیلی طول نکشید که همه و سایلشان را جمع کردند و با هم راه افتادند سمت پایانه‌ی اتوبوس‌ها. آنجا شلوغ‌تر از همیشه بود. برایشان جالب بود. خیلی‌های دیگر هم مثل آن‌ها می‌خواستند بروند پیاده روی اربعین و قرار بود مثل آن‌ها تا مرز با اتوبوس بروند. توی اتوبوس هم همه‌اش حرف از زیارت کربلا و زیبایی مسیر پیاده روی بود. همه ذوق زده بودند؛ بیشتر از همه، بچه‌ها. تقریباً از عصر تا صبح روز بعد در راه بودند. وقتی رسیدند، مدارکشان را نشان دادند و بعد از مدّتی از مرز رد شدند. واقعاً

